

جلوه های فرهنگ مردم، در رمان کفتربازان

دومین اثر داستانی داکتر ببرک ارغند، نویسنده و قصه نویس نام آور کشور ما بدستم رسید که از خواندن آن لذت بردم ببرک ارغند، سال گذشته، رمان «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود» را هم چاپ کرده بود که بدون شک یکی از رمان های موفق در ادبیات کشور ما بشمار می رود. اما رمان «کفتربازان» ارغند، از فضاء و محیط، زبان و فرهنگ و سنت های مردم شهر، بخصوص مردم کابل سخن میگوید. از چگونگی گویش زبان گفتاری، از عادات و رسوم و سرگرمی های مردم و چندی و چونی زنده گی آنها و بسیار چیز های دیگر. افزود بر آن، از اینکه مردم عادی چگونه و در کدام موارد ضرب المثل ها، سخنان حکمت آمیز و پند ها و اندرز ها را سر مشق زنده گی خود قرار میدهند و چگونه با آن رفتار میکنند. و چطور این سخنان حکیمانه و امثال، در زنده گی آنها ریشه های عمیق زبانی، فرهنگی و سنتی دارند.

ضرب المثل هایی چون: «دست شکسته کار میکند، دل شکسته نی»، «سبزه را باران است، بنده را دیانت»، «سوزن در جان خود، جوالدوز در جان دیگران»، «اول خانه را پر ارزن کن، بعد فکر زن کن»، «جنگ شدیاری، سر شدیاری»، «تقدیر، تدبیر نمی شود»، «بز، در غم جان کندن، قصاب در غم چربو»، «آب از روی کاسه خورد ه میشود»، «دست شکسته، امیل گردن» و دهها ضرب المثل دیگر که ریشه های عمیق در زنده گی مردم دارند و جزء فرهنگ پر بار پندار ها و باور های درونی مردم بشمار می روند، در این رمان با هنرمندی و مهارت قلم و زبان، بکار برده شده اند. که فکر بلند و قدرت قلم نویسنده را نشان میدهد.

در این نوشته، من فقط نمونه هایی از این سخنان پند آمیز و ضرب المثل ها را آورده ام نه بحث پیرامون کل رمان را که امید است به خطا نه رفته باشم.

«بچیم این زن، لحاف بیمار است. از او، بپرهیز»، «دم موش در کندوی ما سفید نمیشود. تو، در چرت زن کردن هستی. (اول خانه را پر ارزن کن، بعد، فکر زن کن.) زن آوردن، مفت نیست. تویانه کار دارد، مهر و مصرف میخواهد، خرچ و خوراک بکار دارد، چرا در جان جورت، شاخک می نشانی؟» (ص ۴)

می بینیم که سرنوشت زن در جامعه ما هنوز هم در بند ظابطه ها و عنعنه هاست و هنوز حق آزاد زنده گی کردن و آزاد فکر کردن و حتی پشت بخت خود رفتن را ندارد:

– «نازک بدن دست سفیدش را بلند کرد. چوری هایش شرنگ شرنگ بالای یکدیگر افتادند. ببو گفت: «آستین هایت بسیار کشاد است آن ها را کمی تنگ کن. وقتی آن ها را بلند میکنی، قول هایت معلوم میشوند کاشکی دستهای بدرنگ هم میداشتی مثل رواش، سفید استند. دل مرد ها را چپه میکند.» (ص ۲۵)

ناگهان چشم ببو به پا های سفید فاطمه افتاد گفت: «کورشوی! پاچه های تنبانت را پایین کش کن. بجلک هایت معلوم میشوند. نوبت تو هنوز دور است یک خاشه دختر استی در همین شب و روز، سیزده می شوی. پاچه هایت را پایین کش کن چشم مرد ها بهش می افتد، گنهکار می شوی!» (ص ۲۹)

«فاطمه پرسید: «من در کدام ماه شده ام؟»

ببو، گردنش را اینطرف و آنطرف تاب داد و گفت: «ماه میزان بود. یا دم می آید که همسایه ما تازه خرمنش را رایش کرده بود. بقال، یک کجاوه انگور آورده بود گندم میگرفت و انگور می داد...» (ص ۳۰)

«فاطمه، بازوی نازک بدن را چندک گرفت: «پس شو، بد است مرد بیگانه را تماشا کردن گناه دارد!» نفس گرم نازک بدن روی تختهء کهنهء ارسی پخش میشد: «چی بد است؟»

ظابطه ها و عنعنه ها چنان است که نتنها مادر و پدر، بلکه برادر ها هم حق دارند زن را و خواهران خود را لت و کوب کنند بشوهر بدهند و یا از شوهر دادن ممانعت نمایند.

اما در خانواده؛ هیچگاه خواهر حق نداشته از زنده گی و حق حیات و زن گرفتن و داد و ستد برادرها، کنترل نماید.

«لالو»، با خود گفت: «این دختر حیا ندارد. همینکه مرد را می بیند، بیقرار می شود، جندش میگیرد.. اجلس گرفته است. میخواهد کله و کاپوزش را یکی کنم.» و خطاب به خواهرش خشمناک گفت: «او... صد خارشتی!.. صد بار نگفته ام که وقتی مرد ها می آیند، صدایت را نکش، نگفته ام که پشت دروازه کشک نده، تو، ما را یک پیسه میکنی. کدام روز، میکشمت!» (ص ۴۲)

«عین الله همچنان که شانه اش را به دیوار کفترخانه تکیه داده بود، برایش میگفت: «اگر چوری نکنم، بارد یگر دور نمی زنند. یاد میگیرند. و دورخانه، چرخک می زنند.» عین الله قهر شد:

«بگذار بنشینند. همینکه پای شان به زیر خورد، آ نگاه دوباره چوری شان کن. بگذار ترس بخورند... پسر من! سر من، در کفترخانه سفید شده است. مرا یاد نده، (مادر را زایدن، یا د نمی دهند)!!» (ص ۳۱)

« و ببو، همان سرپطنوسی گلدوزی شده را که از خانه پدرش جهیز آورده بود، از بکسش کشید و با خود گفت: «ریس می آید. بگویم که هم جان خود وهم لباسهای پاک خود را بپوشد. لالو هم به دست و روی خود یک آب بزند. میگویند (نان بخور خود پسند، لباس بپوش، خلق پسند.)» (ص ۱۲۱)

«ببو افزود: «اصلا این حاجی گور درگور، برای موتر خود جای ندارد که این طوق لعنت را بگردن ما زده است. ما را مفت و کله زی، نگهبان موتر خود ساخته است به ریش درازش بازی نخور، قال الله و قال الرسول بسیار می گوید مگر از دلش خدا خبر است. لاری اش را پس بده، وقتی تیرش نه لولد، چه بدرد می خورد؟ (دست شکسته، امیل گردن است!)» (ص ۱۲۶)

ریس خود می اندیشید: «خوبی غریب در همین است. هرچه بگویی، میکند. راست و راستکار است. دو گپ راست و دروغ برایش بگو، باغ سبز و سرخ را نشانش بده، سر خود را می دهد. زن معتبر را چی کنی؟ تا تو، ت بگویی، او، تیاق میگوید. روز دوم، یخنت درد ستش باشد. دوبار تجربه کرده ام، برایم کافیست. روز خوشم دندان

دردی بود. زن، زن غریب! گپ مردم، چی؟ دو روز گپ خود را می زنند و پی کار خود می روند. مگر (زمینی میسوزد که بالایش، آتش است.) «(ص ۱۷۶)»
«همین دخترک سبزه که قرآنکریم را بالای سر عروس گرفته، خواهرش است؟» ها، فاطمه نام دارد.» مادرش افزود:

«گردن بیچاره لچ است. مگر طوق عروسی را ببین، تا نافش می رسد. برای گوله خور بگو که برای تو هم بخرد.» دخترش، دهنش را پیش گوش مادرش کرد:
_ «مادر! شاه افضلی خه رییس است. از من، چه دارد؟ یک سر و دو گوش است. گندم در دهنش، نم نمی کشد. برای یک پولدار می دادی که خیر میدیدیم.»
مادرش گفت: «گوله خور پدرت، همو داد. کتابش را چی کنم؟ لفظ قلمش را چی کنم یک دو روپیه میداشت که سر ما پیش دوست و دشمن، بلند می شد» دخترش گفت:
(پشت آب رفته، بیل نگیر!) «(ص ۲۴۰)

بیو، از جایش برخاست. پهلوئی نازک بدن نشست. پشتی ای را در پشت وی گذاشت و گفت: «تو، گپ آدم را نه میشنوی همه موی خوره پیدا کرده فردا یادم بده که نوکهایش را قیچی کنم زن، با موی زیباست. (زن بی موی، باغ بی درخت است) رییس، با خود گفت: «نکند فاسقش همین میرزا باشد. همین میرزای موتر و آن بچه جوان و مقبول است.» و لب لکش را زیر دندان گرفت و گفت:

«هرکس باشد، آخر گیر می افتد. (ملخک یکبار جستی، دوبار جستی، آخربدستی!) یک روز نه یکروز، گیر شان میکنم. مگر خوبست که نازک بدن نمی داند که من از این خیانتش خبر دارم. گمان میکند، پالانم زده است، مادر کپ و کپش را ببین، که دختر فاحشه خود را فرشته گمان کرده است. گردن لک برادر بی ننگش را ببین! تو بگویی که بوجی غیرت است!.... گناه پدر و مادرش در چیست؟ (مادر چه خبر دارد که دختر چه هنر دارد) هرچه کرده، پنهانی کرده» (ص ۳۱۰)

ملا، سوی شاه افضلی نگریست و مخلصانه افزود:
«خداوند، نذر کننده را دوست دارد. میرزا، بچه خوب بود. میگویند: (اجل گرفته بمیرد، نه بیمار سخت) چه می شود کرد؟ حاصل زنده گی، مرگ است. همین راه در پیش روی همهء ماست. (این شتر سپید، پیش روی خانهء همه می خوابد) (ص ۳۹۴)»

«وقتی رییس به خانه آمد، زنش او را با نگاههای نگران از پشت شیشه ها تعقیب نمود با خود میگفت: «حالا حتی نمیگویند که کجا می رود و چه وقت، پس می آید. نمی دانم چرا یکی و یکبار، چنین شده است.» و چشمانش را تنگ نمود:

– «در این روزها، لحن سکر ترش هم تغییر یافته است. نکند با او، جور آمده باشد. ثریا، جوانتر از من است. درز درز صورتش را با کریم و پودر، پنهان میکند... بلفظ قلم، گپ می زند، ناز و کرشمه میکند؛ مگر من؟ هفته یکبار، سرم را شانه نمیکنم این شکمداری، مرا از کار، کشیده است.»
و با خود می اندیشید:

«مردکه پیر، ...شانه هایش را ببین، کون و کمرش را ببین، و این ناز و کرشمه و خیالش را ببین! مگر بازی نخورم که این دختر های دفتری، پیر و جوان نمی بینند هرکس که پیش آمد، خوش آمد. و رییس که باشی، پوهو!! پول و چوکی، عیب هایش را می پوشاند...» (ص ۳۹۸)

رمان، پایان غم انگیزی دارد. کشته شدن مرموز میرزا، با بدگمانی رییس افشاری، مرگ نازکبدن و شاه افضلی با زهر مار، سخته قلبی عین الله و زنش ببو و تنها ماندن عینی پسر عین الله و افتادن از دپ و دوران و باز همان کفتر ها و کفترخانه و .. تولستوی می گفت: «بسیار اتفاق می افتاد که به مرگ قهرمانان داستانم می گریستم» و در این رمان، همان اتفاقی است که رخ داده است.

دومین اثر داستانی دکتر ببرک ارغند، نویسنده و قصه نویس نام آور کشور ما بدستم رسید که از خواندن آن لذت بردم ببرک ارغند، سال گذشته، رمان «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود» را هم چاپ کرده بود که بدون شک یکی از رمان های موفق در ادبیات کشور ما بشمار می رود. اما رمان «کفتر بازان» ارغند، از فضاء و محیط، زبان و فرهنگ و سنت های مردم شهر، بخصوص مردم کابل سخن میگوید. از چگونگی گویش زبان گفتاری، از عادات و رسوم و سرگرمی های مردم و چندی و چونی زنده گی آنها و بسیار چیز های دیگر. افزود بر آن، از اینکه مردم عادی چگونه و در کدام موارد ضرب المثل ها، سخنان حکمت آمیز و پند ها و اندرز ها را

سر مشق زنده گی خود قرار میدهند و چگونه با آن رفتار میکنند. و چطور این سخنان حکیمانه و امثال، در زنده گی آنها ریشه های عمیق زبانی، فرهنگی و سنتی دارند.

رمان، پایان غم انگیزی دارد. کشته شدن مرموز میرزا، با بدگمانی ریسی افشاری، مرگ نازکبدن و شاه افضلی با زهر مار، سخته قلبی عین الله و زنش بیو و تنها ماندن عینی پسر عین الله و افتادن از دپ و دوران و باز همان کفترها و کفترخانه و .. تولستوی می گفت: «بسیار اتفاق می افتاد که به مرگ قهرمانان داستانم می گریستم» و در این رمان، همان اتفاقی است که رخ داده است.

(هالند - نومبر ۲۰۰۵)

بر گرفته از سایت وزین "فردا"

www.ayenda.org